

## سه داستان کوتاه، زیبا و آموزنده



### مقام از خود ممنون

مامور کنترل مواد مخدر به یک دامداری در ایالت تکزاس امریکا می رود و به صاحب سالخورده ی آن می گوید

:باید دامداری ات را برای جلوگیری از کشت مواد مخدر بازدید کنم." دامدار، با اشاره به بخشی از مرتع ، می گوید

باشه، ولی اونجا نرو." مامور فریاد می زنه:"آقا! من از طرف دولت فدرال اختیار دارم." بعد هم دستش را می برد و از جیب "پشتش نشان خود را بیرون می کشد و با افتخار نشان دامدار می دهد و اضافه می کند

...اینو می بینی؟ این نشان به این معناست که من اجازه دارم هر جا دلم می خواد برم..در هر منطقه یی "

"بدون پرسش و پاسخ. حالی ات شد؟ میفهمی؟

دامدار محترمانه سری تکان می دهد، پوزش می خواهد و دنبال کارش می رود

کمی بعد، دامدار پیر فریادهای بلند می شنود و می بیند که ماموراز ترس گاو بزرگ وحشی که هرلحظه به او نزدیک تر می شود، دوان دوان فرار می کند

به نظر می رسد که مامور راه فراری ندارد و قبل از این که به منطقه ی امن برسد، گرفتار شاخ گاو خواهد شد. دامدار لوازمش  
" ! نشان. نشانت را نشانش بده " را پرت میکند، باسرعت خود را به نرده ها می رساند واز ته دل فریاد می کشد

\*\*\*\*\*

در افسانه ای هندی آمده است که مردی هر روز دو کوزه بزرگ آب به دو انتهای چوبی می بست...چوب را روی شانه اش می  
گذاشت و برای خانه اش آب می برد

.یکی از کوزه ها کهنه تر بود و ترک های کوچکی داشت. هربار که مرد مسیر خانه اش را می پیمود نصف آب کوزه می ریخت

کوزه سالم و نو مغرور بود که وظیفه ای را که به خاطر انجام آن خلق شده به .مرد دو سال تمام همین کار را می کرد  
طور کامل انجام می دهد. اما کوزه کهنه و ترک خورده شرمنده بود که فقط می تواند نصف وظیفه اش را انجام دهد

هر چند می دانست آن ترک ها حاصل سال ها کار است. کوزه پیر آنقدر شرمنده بود که یک روز وقتی مرد آماده می شد تا از  
چاه آب بکشد تصمیم گرفت با او حرف بزند : " از تو معذرت می خواهم. تمام مدتی که از من استفاده کرده ای فقط از نصف  
" حجم من سود برده ای...فقط نصف تشنگی کسانی را که در خانه ات منتظرند فرو نشانده ای

مرد خندید و گفت: " وقتی برمی گردیم با دقت به مسیر نگاه کن. " موقع برگشت کوزه متوجه شد که در یک سمت  
.جاده...سمت خودش... گل ها و گیاهان زیبایی روییده اند

مرد گفت: " می بینی که طبیعت در سمت تو چقدر زیباتر است؟ من همیشه می دانستم که تو ترک داری و تصمیم گرفتم از  
.این موضوع استفاده کنم

این طرف جاده بذر سبزیجات و گل پخش کردم و تو هم همیشه و هر روز به آنها آب می دادی. به خانه ام گل برده ام و به  
بچه هایم کلم و کاهو داده ام. اگر تو ترک نداشتی چطور می توانستی این کار را بکنی؟

\*\*\*\*\*

روزی یک مرد ثروتمند، پسر بچه کوچکش را به ده برد تا به او نشان دهد مردمی که در آنجا زندگی می کنند، چقدر فقیر هستند.

نظرت : آن دو یک شبانه روز در خانه محقر یک روستایی مهمان بودند. در راه بازگشت و در پایان سفر، مرد از پسرش پرسید: در مورد مسافرتمان چه بود؟ پسر پاسخ داد

عالی بود پدر! پدر پرسید آیا به زندگی آنها توجه کردی؟ پسر پاسخ داد: بله پدر! و پدر پرسید: چه چیزی از این سفر یاد گرفتی؟ پسر کمی اندیشید و بعد به آرامی گفت: فهمیدم که ما در خانه یک سگ داریم و آنها چهار تا. ما در حیاطمان یک فواره داریم و آنها رودخانه ای دارند که نهایت ندارد.

ما در حیاطمان فانوس های تزیینی داریم و آنها ستارگان را دارند

حیاط ما به دیوارهایش محدود می شود اما باغ آنها بی انتهاست! با شنیدن حرفهای پسر، زبان مرد بند آمده بود. بعد پسر بچه اضافه کرد : متشکرم پدر، تو به من نشان دادی که ما چقدر فقیر هستیم

**.beytoote.com**